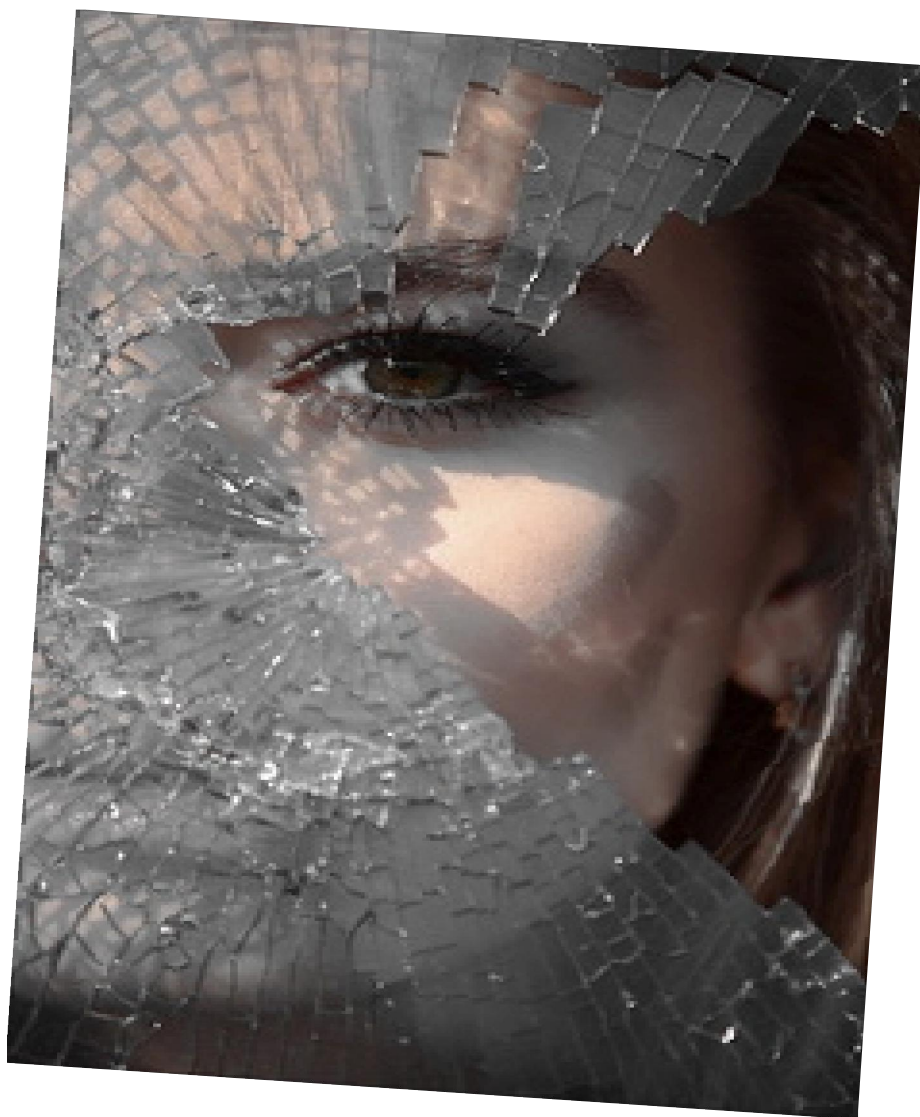


زنی به نام فرح

مجموعه اشعار:

میثرا خان آبادی

www.mitra-khanabadi.blogfa.com



یک عصر بی باران پاییزی...

یک عصر بی باران پاییزی
کنج کافه ای در گوشه ی بی دردی شهر...
از دحام عطر خوشبوی قهوه
میان همآغوشی سیگار و لب
و دلتنگی در قفسی از دود
پشت میزی لبریز از راز نشسته ام
عقربه ی ساعت چوبی کافه
روی چهار می نشیند
قرار ماست همین ساعت و لحظه
در تب و تاب رنگین کمان چشم توام
غرق در رقص برگها و شعرتازه ای
اگر برسد به ذهن مغشوشم
ناگهان سایه ای کمرنگ بر شیشه لغزید

نگاهم پریشان و تپنده روی دستگیره ی در

و پیکری که بر قاب طلایی پیچید

صدایم گره خورد و خاموش ماند

انگار بوته ای وحشی در دلم

غوغا می کرد با طوفان بغض

نگاه خسته ی من لال و بی صدا

بر شانه های تو نشست

به امید نگاهی گرم

آمدی گام به گام آرام و با وقار

و بال گرم لباست سائیده شد به سرانگشتم

به گمانم وقتِ رد شدن از کنار من

حتا ندیدی

مردمک رمنده ی دوچشم من

کبوتر نگاهت مثل هر روز

تکیه داده بود به نرمه ی چهره ی او

صدای قیژ صندلیِ پشت سر

دوباره در آورد مرا از رویای دیدار تو

و کاغذی با شعری کال که مجاله شد

پیش از رسیدن به دستهای تو

آه من پرم از بهتی گنگ و نامعلوم

و شهوت خوردن قهوه ی اسپرسو

با پای سیبی تازه و گرم مثل هر روز

آی قهوه چی قهوه ی مرا بیاور...

گاهی چونان آب روانم...

گاهی چونان آب روانم
زالال و نا آرام، با ذره ای چاشنی تبسم
و گاهی طوفانی و پُراز عُصیانم
گاه سرگشته و حیران ،
چون شهاب سنگی رها، در کهکشانم
اندک زمانی ، برگه ای مشوش
از نسخه ای قدیمی کتاب هدایت، شاید
رها شده در باد و بارانم
روح سیاووش میان آتش
خزیده در نگاهم ،
کمی حیران و اندکی سرگردانم
جرم همین بس ، که بی غل و غشم
وتورامی کشم تا ناکجا آباد خیالم
مکن ملامتم ، که این است تنها، هنرم

فقط یک گام...

فقط یک گام

تا هجرت من از من ،

زمان ایستاد

از میان انگشتانم لغزیدی

آن من شدی

نمی دانم ، پیامبر نگاهت بود

یا ساحری کلامت

هرچه بودی یا نبودی

ناگاه آن من شدی

وقتی تو...

وقتی تو،

آن سوی دیوارِ طلسم زده ی سیال کلمات

پنهان می شوی

و سهم مرا از خورشید وجودت

به شمعدانی ها می بخشی

پرنده ی قلبم، در مُشت نرم برف

به سوگ می نشیند

و در هیاهوی بی باوری

چشم

به ویرانه های تخیل می دوزد.....

شب پشت پلکم می خزد...

شب پشت پلکم می خزد

و ترس از گم شدن ،

در کوچه های خداحافظی

همه ی مرا ، می بلعد

سنگینی احساسی مغشوش و غریب

شانه های ذهنم را خم می کند

دلم تند می زند

شبیه پرنده ای در توبره ی صیادی آشنا

یا نه

شبیه کودکی نوپا که در

خیابانی بی انتها گم می شود

شب پشت پلکم نشسته است

و افکارم را آرام ، در هجوم بی پایان تردید

دفن می کند

اگر

اگر

آسمان با خورشید همخوابه شود

شاید فردا، کسی مراد در باغچه بکارد

خسته ام ...

خسته ام از این همه رنگ این همه نقش

و دنیایی از آدمهایی پُر از نقش و رنگ

باز هم یک روز دلگیر نیمه خورشیدی

باز هم دوباره های بی سرانجام

! باز هم قهوه و فنجان بی هویت

صورت تب دارم رابه تن بی جان پنجره می سایم

دوره گردی، در کوچه، عشق می خرد

و تن فروشی که، می فروشد

نور از میان انگشتا نم لیز می خورد

مثل همان واژه های رنگی

که از میانه ی ذهنت، روی قاب صورتم سُر می خورد

و من ساده

گمان می کردم، سروشی غیبی ست

یادت هست ؟

می دانی وقتی مقصود، عشق نیست

طفلی، کلمات مفلوک هم، فریب می خورند

و می شوند، شوربخت و بی اصالت

چوبه ی دار می شود زبانت ،

و روح را می کُشد

گاهی که چنین واژه ها را به یوغِ دروغ می کشی

چقدر چوبه های دار، در این سرزمین، بلند است

و چقدر مردمانِ کوتاه قد، در این سرزمین زیاد

باز هم دیوار، باز هم آوار...

باز هم دیوار، باز هم آوار

باز هم دستهای سرد سیمانی

روی شانه های داغ جوانی

لعنت به دیوار

لعنت به روزی که جای نوازشهای گرم

زنجیرهای سختِ سردِ قفس

مسموم باد در هوای

شکست پای نرگسها و میخکها

لعنت به آوار

تن تُرد خورشید له می شود زیر بار آسمان سترون

کنار پنجره، نور از ساقه می شکند

خیال نازک برگ

می میرد، پای هوسرانی درخت

لعنت به من

که زیر آوار بوسه های نا سیرابِ شیطان

تن به همخوابگی با سکوت دادم

وسرِ عشق را به تیغ تیز حادثه سپردم

و زخمهای کهنه ام را به مرهم تن آسایی

لعنت به تو

که روی نگاه شبنم زده ی فرشته ی زمین

خاک مصلحتِ نان اندود پاشیدی

و

خون دانه های فردا را به پای گل‌های مقوایی

.لعنت به روزی که ما بی ما شد

و آواز ساحره ای که خدا شد

لعنت به

تب دارد جامه دان تنهایی من...

تب دارد جامه دان تنهایی من

که گاهی نه

شاید همیشه

در عطش دستهای گم شده ی تومی خواند

نی آوارگی بر لب

این "من" سرسخت

در نیستان خاموش و گیرای تو

پی آوازی شاید یا نگاهی می گردد

گرچه ریشه در تاریکی دارد این "من" سرسخت

رنگ باران خواهم شد

دستهای تو اگر، فانوس غزل نوش دل من، گردد

و سپس آن طرف تر،

لبه ی پرچین جنون

دل به دریا خواهم زد

و غرق خواهم شد در پونه و ختمی

هرچه بادا باد

عاشقی خواهم کرد

دلم هوای انتشار دارد

گاهی که در زمین...

گاهی که در زمین

تشنگی جرم است

پیچک بیچاره،

بهر قطره ای آبِ نایاب

تن به هرزگی خواهد داد

فاحشه اش می خوانند

دزدان باغِ انگور !

می زنند ریشه اش را

غافل وار

تا به جایش بکارند دار

روزگار غریبی ست نازنین *

افق تا افق

بهاری نیست ، رعد می غرد بی باران

عشق خمیازه می کشد

درختان خوابند

اما دارها بیدارند !

نشسته است طعم تلخ تباهی بر زبانم...

نشسته است طعم تلخ تباهی بر زبانم

دل از غصه چرکین است و اندیشه از حصارهای بی پایان خسته

دلگیرم از هرچه هست و هرچه نیست

از این تکرار بی حاصل، از این دنیای دُگم و بسته

بیزارم از سکوت، از این فریاد خاموش،

از این نوشته های پُر طمطراق، اما بیهوده

از این درختان سبز پُر مدعای بی ریشه

از غریبه هایی که زل می زنند به این همه ناپاکی

از پشت شیشه

عطش رویش کشت مرا کجاست؟ هوای ابرو باران

می دانم که می دانی! سالهاست

کار من و تو از گریه گذشته

شرمسارم از روی تو ای آزادی، ای میوه ی ممنوعه

با این گلوی پُر جذام دستهای بسته پاهای شکسته

نوشته های بی آبروی من نمی برد راه به جایی

می دانم

که واژه هم اسیر روياست و

قلم دلبيسته ي عشقي سرسپرده

دلم خوش است...

دلم خوش است به نوشیدن و صندلی کُنج اتاق و هزار راز مبهم

دلم خوش است به مرد رویاها و عمق فنجان قهوه و سوزش گلو

دلم خوش است به فاصله و میز و ورق پاره های هرزه گرد

دلم خوش است به قصه های عاشقانه و ترانه های بی آبرو

دلم خوش نیست به آدمها

به ساعتها

به آهها و ناله ها

به زنده بادها و مرده بادها

دلگیرم از این آدمهای بی خورشید

که راحت، چمدانشان را می بندند در شب

و مرا که سخت بسته شان شده ام

مثل غباری، گردی، در روزی نیمه ابری

که تنهایی از چشمانم می چکد

می گذارند و می روند

!پی یافتن خدایی که یک گوشه پنهان است ؟

دلگیرم از این آدمها

گاهی که ذهنم عشقه می شود بر تنه ی باورشان

دستهایشان می شود تبری تیز

و می بُرند تکه ای از پیکرم را

و سوراخ می کنند گلوی قناری محبوس در حنجره ام را

دلم خوش است به استکان سرپُر و و فیلمهای بی سانسور

دلم خوش است به فروغ و شاملو و ترانه های خارجی

دلم خوش است به دلنوشته های بی سر و ته پُریاها

دلم خوش است به گرهی که میان من است و لذت و سیاهی

چه دلگیرم من از خواهش بی لذت

ماه بی بو

باغ بی قانون

و ضربان قلبی که به بوییدن یک گل تند می شود

و خدایی که لای شب بوها پنهان است

وقتی تو را از میان ریشه هات دیدم...

وقتی تو را از میان ریشه هایت دیدم

نگاه تیزت

پوست گرسنه ام را درید

و دلم را،

هزار تکه کرد

من سراپا زخمی

سرشار از عشق و مستی

بی ابهام، بی ترس

پُر نیاز و بی پرهیز

منتشر شدم در تو

مثل یادی از روز در ذهن شبی دلتنگ

مثل تصویری آرام، در دل آئینه ای بی دوست

اما دلت با من نبود، این مرا فرسود

و چه آسوده و سهل چکیدم از لبهایت

بر زمینی سرد، ساکت و بی عافیت

بال پرنده ی ترانه ام شکست -

و دیو هول به نگاهم پیوست

!آزرده ام از تو؟

نمی دانم

دلگیرم از خود؟

شاید

کوچه تاریک است

آسمان یک ریز، می غُرد

باد می وزد

تکه های قلبم را با خود خواهد بُرد

و یاد مرا از درازنای سنگی تو

یک صبح دلتنگ ...

یک صبح دلتنگ ؛ یا شاید یک بعداز ظهر اخمو

دیوارهای شهر غلتیده در بیداد

باغی صامت؛ وحشت زده از عبور نامرئی طوفان

من " ؛ گوشه ای آرام پی خواب می گردد "

سوز صدای دستفروش شهر؛ که تن اندیشه اش را

می فروشد به بهای اندکی شهوت ؛ هر عصر

"می پیچد در گوش خسته و به خواب رفته ی "من

آسمان بی تاب ؛ ابرها بی قرارتر

انگار زخمهای دوباره سبزمی شوند

خوابهای بی خواب می شوند

تنم بوی وهم می دهد و خیال

و بوی فکرهای طویلی که عقیمند

!تن مرا باران ؛ کی خواهد شست ؟

!سوز صدای دستفروش تن فروش

دوباره باغ را پُراز دوباره های تلخ می کند

من می مانم و یک باغ تنهایی

باغ می ماند و یک شهر تنهایی

!وکلاغی که از درخت بی ساقه پرید

امشب ...

امشب بوی سادگی می دهد

این منِ دیگر

دلش پراز سیب است و گنجشک

وسرش از بوی ترانه لبریز

این منِ دیگر

امشب تشنه ی جرعه ای دانایی ست

که در شعله رقصنده ی سیلی ها

صاعقه ی لکنت دعایش را نسوزاند

این منِ دیگر

مُشتی شعمدانی گلدان پرست است بازمانده ی

و نوزاد نامشروع فرشته و ازدحام بلوغ

...

آرامگاه من کجاست

امشب در مشایعت آفتاب و پرواز

هیچم "آرزوست"

لبه‌ایم دلشوره دارند...

لبه‌ایم دلشوره دارند

گوشه‌ایم ؛ چه زبان دراز شده اند

وزبانم ؛ این روزها فریادش را در اسارت اساطیر گم می کند

اشکهای سرگردان

در ساحل چشمهای گُر گرفته ی من

خیالات معطری می جوید

.و عشق را

باز هم عشق

نفرین بر عشق

من از این ته مانده های ذهنم ؛ بدم می آید

و از زنهایی که می گویند ؛ "من زنم" ؛ پس هستم

و مردهایی که نشان بوی مرد می دهد و پول وزن

لبه‌ایم دلشوره دارند

وقتی می ایستم

تصویر خجالت زده ام ؛ برهنه و سوگوار

آئینه نوردی می کند

وانگشت بازیگوشش را در سوراخ بزرگ قلبم؛ جا می گذارد

! تا مرا به برهنه نویسی متهم کند

می دانید؛ من از نسل فرهادم

(در روزگاری مجهول

اسپریم اهالی کوهکنان بی تیشه

در زهدانِ قبیله ی ساده انگاران ماند)

می دانید من از نسل فرهادم

هرشب گلویم؛ بغض می تراشد

و هر صبح

به جرعه ای معصومیت بی لکه؛ می فروشد

نفرین بر عشق

که ما را به گدایی کشاند

کاسه ی من اما؛ هنوز خالیست

روزگار غریبی ست نازنین...

((روزگار غریبی ست نازنین *))

من " زندانی به دنیا آمدم "

و آزادی دروغی ست به قدمت خلقت

در چشم من فقط خواب پرندگان لبریز از انتظار است

و خورشید بی دروغ می آید و می رود

در گوش من گریه ی بی صدای ماهیان در آب

تنها فریاد صادق دنیا است

و باران فرزند بغض دنیا است

بر تنهایی آدم

و رسالتش

تدفین آرزوهایی ست که در اسارت زاده می شوند

باد راز سر به مهر گلها را

به بهای هرزه گردی های غنچه

به چشمها می فروشد

! روزگار غریبی ست نازنین

شعرهایم مرثیه ای ست بر مرگ آدمیتی که هرگز

به من داده نشد

* شاملو.

و عقربه های ساعت ...

و عقربه های ساعت ؛ بی تاب و نا آرام

زیر هُرم داغ افکار کهنه ی من

شانه های برهنه ی آسایشم انگار می سوزد

بغضی کال

چونان قناری خیسی

در قفس گلو؛ بالا و پایین می پرد

زخمی در کنج دلم می شکفتد

حرفهایم ناتمام می ماند

باد واژه هایم را می دزدد

در هم آغوشی دستهای فرسوده و ذهن تبادارم

نوزاد نامشروع ترانه ای متولد می شود

ترانه ای بی آبرو

که با بی شرمی تن فروشی می کند

و تو اینک چشم و ابرویش را دید می زنی

ماتم ؛

من بی هیاهو ماتم

چه کسی غصه ی تنهایی من را ؛

!دو برابر کرد ؟

.جای تو این روزها ؛چقدر خالیست

من ...

من ؛

بغض ها و دست نوشته های کهنه ام را

میان لودگی های روزگار؛ گم می کنم

و مجاله می شوم

مثل کبوتری قفس زده

دست های مزور دانه دهنده ام را دوست دارم

وای بر من ؛ مرا چه می شود ؟

عصیان گلیم را رها نمی کند

بهار می شود و اسارت باز شکوفه می دهد

سرم گیج می رود از بوی تندش

رها می شوم ؛ بر بساطی که خالیست ؛ پوچ است

جای خالی عشق ؛ این روزها

چنان بزرگ است که می توانم در آن زندگی کنم

چه می گویم ؟

.در این هیاهو کسی صدای سوگواری را بر قبری مرده نمی شنود ...

عجیب است اما نمیدانم چرا...

عجیب است اما نمی دانم چرا این روزها

دهانم مزه ی قفل می دهد و کلید

چیزی شبیه غم ،میانه ی قلم تکان می خورد

! چیزی مثل یأس ؛شاید هم مرگ

سالهاست جسارت ، چون اسکناسی کهنه و بی گوشه

مچاله و بی فرجام ، کُنج کشوی حافظه ام افتاده است

کفشهای تردید، پاهای بزدلم را می آزارد

و چیزی شبیه تبر ؛عَشَقه های ذهنم را قطع می کند

و تبسَمی حلبی روی لبهایم می کارَد

خانه تاریک است ، نور و فروغی نیست

لعنت بر من ؛لعنت بر تو

و لعنت به روزی که قدیس های چکمه پوش بکارت خدا را دزدیدند

وما فریاد را به بهای زندگی فروختیم

و چه گران هم فروختیم

لعنت بر ما

پیراهن خاطراتم را پاره...

پیراهن خاطراتم را پاره می‌کنم

روحم را برهنه،

میان بیهودگی رها خواهم کرد

بی اغماض، معصومیت ذهنم را

گوشه‌ای دفن می‌کنم

این روزها چقدر دوست دارم گریبان تاریخ را

پیش از انهدام همه‌ی بردباری‌ام بگیرم و بفشارم

و پیش از آن که حوصله‌ام از ارتفاعی پست

بیافتد و بمیرد

میوه‌های کال بغضم را بچینم

این روزها چقدر نوشته‌هایم عطش دارند!؟

جیغ طناب می رسد به گوش ...

جیغ طناب می رسد به گوش،

گاهی که سوز سرمای سکوت

می پیچد در تن شهر

*در این روزهای مریض

واژه هایم در برهوتی بی سامان، پرسه می زنند

کاغذهای سیاه شده از کلمات ناشکیب

پای دیوار خانه ای علیل در شهری ملول

!انگار لیمویی می شوند ترش، آماده ی مکیدن

(کنج ذهن قابیلی ام

هابیل، خمیازه اش باز و همه ی دردش بی دردی ست

باید او را بکشم)

روح تازیانه خورده ی عشق

گاهی که می افتد در چاله ی شکیبایی

دست می ساید به زانوی زخمی غرور

دستی بالا می رود

پایی می لرزد

و جیغ طناب در گوشه ی گوش عزادارم دفن می شود

کسی می افتد از بالا

از عرش

از ملکوت

شاید هم از اوج حسیض زندگی

و به همین سادگی تمام می شود

هستی چه ذلیل پای تندیس مرگ می افتد

مرگ در کوچه های شایعه زده ی ما

هلله می کشد

و وقاحتش را با آئینه های بی صداقت تقسیم می کند

*در این روزهای مریض

خسته از نشخوار تکرار

خالی از رویش و ساختن

....حرفی برای گفتن نمی ماند

به قول رضا یزدانی عزیز: توی این روزای مریض / یه چایی برای من بریز*

باغ از نشخوار خواب سرشار...

باغ از نشخوار خواب سرشار

برگها ناز آلوده بردامن پرچین نیاز،

لم داده

ساعت ، به وقت خاموشی

و من ،

این گوشه ی دنیا

طاق باز روی تن تنهایی خوابیده

از میان مردمکهای مرده

آسمان و ابرها مسحور عشق بازی

نمی دانم؛ جذبه ی سیب مرا فریفت روزازل

یا دانه های فریبنده ی تسبیح عشق

در میان انگشتهای نوازش گرتو

چه تفاوتی دارد

وقتی گناه وسوسه

برپیشانی ام نشسته است تا ابد

حوای من سیبی خواهد چید دوباره

این بار هبوط تو در کدام زمین خواهد بود

من تبعیدم آرزوست

من گمشده ام...

من گمشده ام

دیروز یا امروز، چه اهمیتی دارد !

به گمانم، بازوان ساعت، که روی غم ایستاد، گم شدم

و میان خطوط منحرف زمان رها شدم

شبیه دایره های توی هم رفته ی قهوه، وقت هم زدن

مثل بره ی جدا شده از رَمه توی یک روز پراز مه

یا سایه ی گم شده ی بلبل

وقت مغازله زیر چانه ی پرهممه ی گل

من گم شدم چه اهمیتی دارد کی ؟

همان روزی، شاید، که هویتم را باد برد

یا وقت اعدام گلها، صندلیها از ترس مردند

من همان وقت گم شدم !

وقتی گم شدم، چیزی شبیه بوی قفس

گلویم را پر کرد

صدایی سرمازده

گوشم را الرزاند

آواز کبکهای خروس خوان،

انگار جایی میان دستهای سرخ تاریخ گم شد

ورد پای بوسه ی شیطان

روی شانهِ های برهنه ام ماند

من گم شدم

قبیله ی من گم شد

وقتی هوس گاززدن انار

توی حلقه های مصلحت زدگی گم شد

هنوز فکر می کنم ، شاید قسمت نبود

توی چهارراه حوادث

وقت رد شدن از خیابانِ وحشت زده ی ۵۷

زمین نخورم

من همان وقت های بیهودگی گم شدم

پیشانی دلم ...

پیشانی دلم عرق کرده، به گمانم تب دارد

بوسه ای شاید

نوازشی اگر

قلب دلم با درد می زند

زانویی محکم شاید

دستی گرم اگر

صدایم را در رگهای ...

صدایم را در رگهای جنازه ای متحرک

گم کرده ام

سالهایی دور ،

همان روزها که خورشید

غروبش طولانی بود و خنده هایش کوتاه

در شهر سیمان و دود و غبار

صدا به چه کار می آید!؟

خوشا به حال سنگ که سکوتش ننگ و عار نیست

چقدر از خودم دورم

وقتی جای هر نقطه چینی تو را می نشانم

نه ترانه نه سکوت

هیچ چیزی تو را به من بر نمی گرداند

تبی عجیب به سرم میچسبد هر شب...

تبی عجیب به سرم می چسبد هر شب

و انگشتان سردش را

میان سوراخهای ذهنم فرو می کند

انگار هر وقت به تو فکر می کنم

قهوه ها تلخ تر ؛ سقفها پایین تر

و روزنامه ها سیاه ترند

این خاطره های لعنتی را -

باید یک روز داغ

مثل یک جنین نامشروع

سقط کرد

ایستگاه آخر...

ایستگاه آخر

کوچه ی بن بست خیال؛ روبرو

باز بارانی بی ترانه

یک نفر می آید از دور، انگار

لهجه اش طعم فریاد دارد

قاب عکسی از یاد، در دست

تن پوشش آئینه

و پوستش از حس خلا سرشار است

این او؛ چقدر به من؛ نزدیک است

باز باران بی ترانه

می خورد بر دستهای آویزان درخت

در ذهنم نطفه ی وسوسه ای کهنه و گزنده

درهماغوشی پی در پی شب با پنجره

میان حجم کبودم در چراگاهی از گونهای کهن؛ می بندد

شهوتهی که شقیقه ی جنونم را می فشارد

و غارت می کند تن عریانِ روحم را

چه چپاولگری شیرینی

ایستگاه آخر

دستهایی که تکان نمی خورند

آغوشهایی که گشاده نمی شوند

ومسافری که هرگز پیاده نمی شود

کمی دورتر از دیروز...

کمی دورتر از دیروز

یا که نه این طرف فردا

پشت پرچین سایه های بی پایان

خدا ته آغاز

سلانه نشسته چای می نوشد

این سو پایین آبنماهای دروغی

دستهای زمینی ام بیهوده

دانه های پوچ می کارد و خواب رویش می بیند

من نمی دانم چرا واژه ها چسبیده اند هنوز به جاده

و چرا آسمان قاب فراموشی بر دیوار خانه اش می زند

این روزها زیاد قلب مغزم از تپش می ایستد

انگار پرواز آخرین حرف گمشده ی پرنده بود

عصر روزی دلتنگ رو شوق بهاری...

عصر روزی دلتنگ و بی شوق بهاری

لبهای ساعت دیواری آویزان

سکوت روی دیوار می لغزد

بادپله های فردا را می دزدد

و در دایره ی بطالت

تقویم های بی تولد رو میزی

سراغ مرگ را می گیرد

چیزی شبیه هراس در تن دیوار می روید

نبض پنجره تند تر میزند

چینه ی پرنده بی دانه است

پنجره هارا باز کن

خانه ...

خانه خالی

عقربه ها دلگیر و تنبل ، پی هم

کوچه باغ خالی از تصور خورشید

بوی تند قهوه

می برد مرا دوباره به دورها

غنچه ی خاطرات من

کم کمک می شکفتد

آه ، بر در بسته و مغشوش دلم

انگار ، کسی مشت می کوبد

شاخه های درخت پندارم

بی اراده از شوق ، می لرزند

خط های کج و معوج احساسم

با حجمی از بهت ، خمیازه کشان

حباب چشم مرا می شکنند

در تب و تابم ، بی تردید

باز هم بوی تند قهوه

بازهم خاطره ی گس و مبهم آن دورها

لب من می سوزد از طعم خاطره ی آن روزها

همه ی درها بسته است...

همه ی درها بسته است

این روزها من پُرم از شیطان _

و عجب نیست اگر اینهمه دلتنگم

xxx

برپیشانی زمان چین افتاد

و شیطان چراغی روشن کرد

آسمان سیاه و تهی از عطر نسیم

در یک ساعت بی زمان

زیر سقفی که انگار خالی بود از خدا

کسی مرا از من گرفت

و میان سایه ها لغزاند

چه کسی بود؟

من! یا

کی بود؟

زمان بی زمان!

صبح بی خورشید شد

دهان بی لبخند

و آسمان بی پرنده

شیطان چراغی بر افروخت

از تاریکی جهل

و پیچک وار به پاهای عقل پیچید

و چه خوب می دانست

بستر خواب مراد در کجا اندازد

زمزمه ای در گوش من است هر آن

من شیطان بودم یا شیطان، من؟

و عجیب نیست اگر این روزها

همه ی ما پراز تاریکی و دلهره ایم

وقتی طناب دار ...

وقتی طناب دار

برگردن خورشید افتاد

در بستر غربت و یأس

وحشت، همخوابه ی دلم شد

×××

کبوتر گلو دریده ی عشق

با میل دردناک شوریدگی

خیره به گرگ آزمند تنهایی است

تمام من

پُراز بوسه های شعرو شعور می شود

اگر در آشیانه ی ساده ی من

لحظه ها، آبستن رویای دیدن تو باشند

×××

من خواب آمدنت را

هر شب که خورشید به دار کشیده می شود، می بینم !

یک بعد از ظهر اخمو...

و

یک بعد از ظهر اخمو

فنجانی پر از دلتنگی

دوسه حبه بی حوصلگی

×××

رفت _

در اوج سقوط

چشم های آئینه هم

عبور بی تپش بی رنگش را

ندید

رفت _

... با سرعتی که خورشید از ابر می گریزد

×××

مسیح دل من

پیچک شانه های ابلیس بود

پرتمنا ...

پرتمنا و محنت زده از بار عشق
میان این مردم عاقل نمای دیوانه
به دستم شیشه ی صهبای صد ساله
به زیر پا

شکسته شیشه ی تقوای هزارساله

گرم به جلوه ی شاهد و ساقی

چنین بلرزد دست و هردو پایم

به دُردی صاف نشده چه نیازم

که من از دو نیم نگاه تو مستم

کوه غم جانم نفرساید

لاجرم گاهی اگر نشیند

بلبل بخت برشانه ی شکسته ام

دل قصد تومی کند

گوش آهنگ تومی خواهد

جان رخسار تومی پوید

مرا باکی نیست اگر

بهای تو باشد تن نخ نمای من

